

دلسر مردگی

مریم برادران

روزگاری چیزی چمران را از آمریکا و از دل ناسا برمی کند و به لبنان می آورد. روزگاری چیزی چمران را از لبنان برمی کند و به ایران می آورد. روزگاری چیزی چمران را از صندلی وزارت دفاع برمی کند و به جبهه‌ها می برد؛ به خط مقدم. تنها آنجا بود که چمران کارش را تمام شده می دید.

روزگاری چیزی باکری را از منصب شهرداری برمی کند و به جبهه می برد. جایی که حاضر نمی شد قبل از آنکه جسد شهدای دیگر را از معرکه بیرون ببرند جنازه برادرش را از زمین بردارند. تنها این گونه خود را در محضر وجدانش آسوده می دید.

روزگاری چیزی... آشناسان را...

روزگاری چیزی...

گفتیم و گفتند «آمریکا در چه فکره، ایران پر از بهشتیه» و می دانستند این را می گویند که دشمن شاد نشوند. رفتن چمران رخنه بود. رفتن باکری رخنه بود. رفتن آشناسان... رفتن... همه رخنه بود. رخنه‌ای که با هیچ چیز پر نمی شد؛ نلمه لا بسدها شیء.

هنوز بعد از این همه سال و بعد از آموختن روش‌های تولید انبوه چنین آدم‌هایی، همچنان آن آدم‌ها دور از دسترس مانده‌اند. هر چه نگاه می‌کنی، جز چیزهای ساده و معمولی هیچ چیز در زندگی‌شان نمی‌یابی و با این حال نایابند. نایاب همچون یک روز بی دروغ در تمام این چند ده سال زندگی.

سرویس جنگ



۶۶ ایستاده از راست: یحیی رحیم صفوی، احمد کاظمی
نشسته از راست: حسین خرازی، مجید بقایی، محسن رشایی، غلامحسین افشردی (حسن باقری)

دوربین لازم نبود



حسین باقری

تولد: ۱۳۳۴، تهران

سمت: **جانشین فرمانده نیروی زمینی**

شهادت: ۱۳۶۱، هنگام شناسایی عملیات والفجر مقدماتی، فکه

محلّاتی وارد شد، با جوانی که پشت سرش می‌آمد و یک بغل پوشه و دو سه تا نقشه لوله‌شده دستش بود. به نظر می‌آمد محافظش باشد. خیلی از فرمانده‌ها بودند. باید برای خرمشهر تصمیم می‌گرفتند. همه، محلّاتی را نگاه می‌کردند. محلّاتی گفت: «من چیزی نمی‌دانم اما منبع اطلاعات را آورده‌ام» و جوان را نشان داد. اخم‌ها تو هم رفت؛ یعنی این یک السف بچه که اورکت به تنش زار می‌زد، می‌خواست خودکارش را روشن کند؟ کاغذهای لوله‌شده را باز کرد و از شمال جبهه تا جنوب خرمشهر همه سوراخ سینه‌ها را می‌شناخت؛ راه‌های نفوذی، بی‌راهه‌های خطرناک، همه جا راه، قدم به قدم. از روی نقشه می‌گفت و می‌رفت جلو. سؤال‌ها را جواب می‌داد و با تک‌تک فرمانده‌ها بحث می‌کرد. فقط یک حرف را نمی‌توانست تحمل کند؛ اینکه بگویند عملیات متوقف شود. از کوره در می‌رفت و می‌گفت: «ما به مردم قول داده‌ایم بیست روزه خرمشهر را آزاد کنیم. ول

کنیم کجا برویم؟» می‌گفت: «حتی اگر لازم باشد، به بسیجی‌ها می‌گویم یکی یک سطل خاک بیآورند که کارون را پر کنند، باید خرمشهر آزاد شود.» به طرح عملیات‌اش مطمئن بود. بعد از آن همه بحث‌ها و توجیه‌ها، یکی از فرمانده‌ها خندید و رو به او گفت: «آقا ببخشید. راستش را بگویند. شما خودی هستتید؟» باقری به این حرف‌ها عادت داشت. به هر حال طرحش را قبول کردند؛ دو روز بعد خرمشهر آزاد شد. ■ از دانشگاه ارومیه اخراجش کرده بودند. دامپروری می‌خواند. ولی فعالیت‌های سیاسی و خط فکری‌اش دست و پاگیر بود. بعد از انقلاب دیپلم ادبی گرفته و در کنکور حقوق قضایی دانشگاه تهران قبول شده بود. خبرنگاری و مقاله‌نویسی را در سرویس خبری روزنامه جمهوری اسلامی شروع کرده بود. اولین خبرنگاری بود که رفته بود طیس و گزارش گرفته بود. لبنان و اردن هم رفته بود. سازمان امل دعوتش



مصطفی ردّانی پور

تولد: ۱۳۳۷، اصفهان

سمت: **فرمانده قرارگاه فتح**

شهادت: ۱۳۶۲، عملیات والفجر ۲، حاج‌عمران

چکش می‌خورد روی دستش و آه از نهادش بلند می‌شد، اما حاضر نبود کتاب را ببندد بگذارد کنار و حواسش را بدهد به کار. مصطفی را از شش‌سالگی از سِر بازی برده بودند سر کار. باید با علی کار می‌کردند، ولی از نَخسی‌اش چیزی کم نشده بود. هر چند ننه دیگر مجبور نبود از صبح تا شب، در به‌در دنبال مصطفی بگردد و آخر خبر برسد او را از آب فلان رودخانه گرفته‌اند و حالش خوب است و فقط چند قَلپ آب خورده. ■ وقتی پنج شش سالش بود و توی مجالس زنانه راهش نمی‌دادند، چادر سرش می‌کرد و بین آنها می‌نشست که روضه حضرت زهرا^(س) گوش کند. با یک سادات ازدواج می‌کند که محرم حضرت زهرا^(س) بشود. خانمش همسر شهید بود. برای امام رضا^(ع) و حضرت معصومه^(س)، کارت دعوت می‌برد و برای عروسی دعوتشان می‌کند. کارت‌ها را می‌اندازد توی ضریح؛ یک کارت سفید با نقش «الله اکبر». آنها هم می‌آیند. علی خواب می‌بیند. ■ شب عروسی کت و شلوار می‌پوشد؛ به خاطر ننه. کت و شلوار دامادی‌اش را بخشیده بود به دوستش رضا که زودتر داماد شده بود. ولی ننه به هزار امید و آرزو پارچه‌اش را خریده بود و داده بود بدوزند برای دامادی او. علی به خاطر ننه، به اصرار، مصطفی را راضی می‌کند و می‌رود کت و شلوار را برای دامادی او قرض می‌گیرد. مراسم که تمام می‌شود، مصطفی لباس را درمی‌آورد و می‌دهد به علی که زودتر برگرداند؛ همان شب. ■ سه روز بعد می‌رود جبهه؛ این بار فقط به عنوان یک بسیجی. بچه‌ها از دیدنش تعجب می‌کنند. فرمانده به زور اسلحه می‌خواهد برش گرداند. نگاه او یادش می‌اندازد که تا دیروز، فرمانده مصطفی بوده و امروز او می‌تواند به مصطفی زور بگوید. پایش را نشانده می‌گیرد اما بی‌سیم‌چی صدایش می‌کند. وقتی برمی‌گردد می‌بیند مصطفی قاتی صف رفته. دو هفته بعد توی تپه‌های حاج‌عمران، زیر آتش، بچه‌ها را زمین‌گیر می‌کنند. سه نفر می‌مانند و خط آتش درست می‌کنند. بقیه عقب‌نشینی می‌کنند. از آن سه نفر، جسد دو نفر برمی‌گردد. خودش گفته بود دوست دارم وقتی شهید شدم جسدم گم شود.

مصطفی شاگرد خوبی بود. بارها استاد، دست او را بوسیده بود. وقتی قدوسی می‌فهمد او با چه سختی درس می‌خواند، برایش از حوزه، ماهی پنجاه تومان مقرر می‌گیرد. مصطفی نصف پول را برمی‌داشت و بقیه را می‌گذاشت تو پاکت لب طاقچه، برای هم‌اتاقی‌اش. خانه‌ای که اجاره کرده بودند، یک اتاق کوچک نمور گوشه حیاط داشت که شده بود اتاق مصطفی. کسی حق نداشت وارد آن اتاق بشود؛ حتی علی. ■ می‌گفتند نماینده امام^(ع) تو کردستان، روزها آقا شیخ مصطفی است و مبلغ دین، شب‌ها اسلحه برمی‌داری می‌رود رزم. از وقتی زمین‌های زیر کشت تریاک را شخم زده و محصولش را داده بر باد، خیلی‌ها ازش کینه به دل گرفته‌اند. ولی برایش مهم نبود. از اول گفته بود عمامه من گفتم است. سحرها که بیدار می‌شد و زورش به کسی نمی‌رسید و لگد کردن پای بچه‌ها کاری از پیش نمی‌برد، تنها تو آن سرمای استخوان‌سوز کردستان می‌ایستاد به نماز.

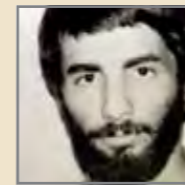
دست‌پیش‌خدا

بعد می‌رود جنوب. می‌شود فرمانده لشکر امام حسین^(ع) و خرازی معاونش. نمی‌توانست جبهه نباشد. می‌گفت: «نمک‌گیر شده‌ام. حتی نمی‌توانم برگردم قم سرکلاس درس.» می‌گفت: «به امام حسین^(ع) می‌گویم برای رسیدن به شما درسم را ول کرده‌ام. ازش می‌خواهم درس‌های عقب افتاده‌ام را جبران کند.» باورش نمی‌شد جواب رد بشنود. ■

وقتی پنج شش سالش بود و توی مجالس زنانه راهش نمی‌دادند، چادر سرش می‌کرد و بین آنها می‌نشست که روضه حضرت زهرا^(س) گوش کند. با یک سادات ازدواج می‌کند که محرم حضرت زهرا^(س) بشود. خانمش همسر شهید بود. برای امام رضا^(ع) و حضرت معصومه^(س)، کارت دعوت می‌برد و برای عروسی دعوتشان می‌کند. کارت‌ها را می‌اندازد توی ضریح؛ یک کارت سفید با نقش «الله اکبر». آنها هم می‌آیند. علی خواب می‌بیند. ■ شب عروسی کت و شلوار می‌پوشد؛ به خاطر ننه. کت و شلوار دامادی‌اش را بخشیده بود به دوستش رضا که زودتر داماد شده بود. ولی ننه به هزار امید و آرزو پارچه‌اش را خریده بود و داده بود بدوزند برای دامادی او. علی به خاطر ننه، به اصرار، مصطفی را راضی می‌کند و می‌رود کت و شلوار را برای دامادی او قرض می‌گیرد. مراسم که تمام می‌شود، مصطفی لباس را درمی‌آورد و می‌دهد به علی که زودتر برگرداند؛ همان شب. ■ سه روز بعد می‌رود جبهه؛ این بار فقط به عنوان یک بسیجی. بچه‌ها از دیدنش تعجب می‌کنند. فرمانده به زور اسلحه می‌خواهد برش گرداند. نگاه او یادش می‌اندازد که تا دیروز، فرمانده مصطفی بوده و امروز او می‌تواند به مصطفی زور بگوید. پایش را نشانده می‌گیرد اما بی‌سیم‌چی صدایش می‌کند. وقتی برمی‌گردد می‌بیند مصطفی قاتی صف رفته. دو هفته بعد توی تپه‌های حاج‌عمران، زیر آتش، بچه‌ها را زمین‌گیر می‌کنند. سه نفر می‌مانند و خط آتش درست می‌کنند. بقیه عقب‌نشینی می‌کنند. از آن سه نفر، جسد دو نفر برمی‌گردد. خودش گفته بود دوست دارم وقتی شهید شدم جسدم گم شود.



سپه‌آما^(۵)



سید محمد علی جهان‌آرا

تولد: ۱۳۳۳ خرمشهر

سمت: فرمانده سپاه خرمشهر

شهادت: ۱۳۶۰/۶/۷ شهادت بر اثر سقوط هواپیما

آقا سید هدایت‌الله نزدیک چهارراه فردوسی بزازی داشت. اهل شوستر بود و با خانواده‌اش در خرمشهر زندگی می‌کرد. خانه‌شان بر خیابان، کنار مسجد امام جعفر صادق^(ع) بود. مثل بازاری‌های خرمشهر مذهبی بود و مخالف رژیم. این خلق‌و‌خوی به بچه‌ها هم سرایت کرده‌بود. علی از بچه‌های «حزب‌الله خرمشهر» بود و محمد از ۱۶ سالگی رفته‌بود توی این گروه. تا سال ۵۱ که گروه لورفت و همه‌شان دستگیر و زندانی شدند.

محمد چون کم سن و سال بود، سال بعد آزاد شد. بعد از آزادی درس خواند، دیپلمش را گرفت و رفت مدرسه عالی بازرگانی تبریز.

سال ۵۵ محمد و علی با گروه «منصورون» آشنا شدند. یک‌روز که با هم قرار داشتند از ساواک می‌آیند و علی را می‌گیرند. محمد فرار می‌کند. علی زیر شکنجه شهید می‌شود. بعد از آن محمد تا زمان انقلاب متواری بود، قم، کاشان، تبریز و تهران. هرجا غیر از خرمشهر. آن‌روزها برای در آوردن خرج زندگی، سر ساختمان کار می‌کرد. با آن همه کار سخت و فعالیت‌های مخفی سیاسی نصف‌سال را روزه‌بود.

به او دوتا نصیحت کرده بود؛ اینکه استقلال فکر داشته‌باشد و ازدواج نکند. می‌گفت: «توی این شرایط ازدواج نکنید. یک‌وقت می‌روید شهید می‌شوید، دختر مردم می‌ماند بیوه.» او هم به شرط اینکه چند روز مرخصی بگیرد، قبول کرده‌بود. اما داماد شده از مرخصی برگشته‌بود. محمد پرسید «مگر نگفتم ازدواج نکن؟» جواب شنید «خودت گفתי استقلال فکر داشته‌باشم.» محمد زد به خنده. از جواب او خوشش آمد. همان‌جا حواله هدیه عروسی به‌اش داده‌بود که برود از سپاه بگیرد.

خود محمد سال ۵۸ در تهران ازدواج کرده‌بود. بهشت‌زهر^(۶)، سر مزار علی خطبه‌عقد را خوانده‌بودند. مراسم رسمی هم گرفته‌بودند و آمده‌بودند خرمشهر. خانه پدری محمد زندگی می‌کردند. وقتی به محمد زمین داده‌بودند که خانه بسازد و مستقل شود، با رضایت همسرش، زمین را بین دو نفر که می‌گفت بیشتر لازم دارند، تقسیم کرد.

چشم‌هاش پر از اشک شد. بچه‌ها سوار قایق شدند که بروند آن‌طرف آب. چند روز پیش دو سه نفر رفته‌بودند شناسایی و برنگشته‌بودند. محمد طاق‌تاش تمام شده‌بود، می‌خواست برود دنبال‌شان. بچه‌ها با هزار خواهش و تمنا او را راضی کردند بماند و خودش بروند. حتی قایقی را که محمد می‌خواست سوار شود، یواشکی سوراخ کردند که وقت توجیه‌کردنش را داشته‌باشند. هنوز راه نیفتاده‌بودند که از دور سر و کله یک قایق پیدا شد. محمد مثل بچه‌ها شده‌بود. ذوق زده توی آب پرید و دوید طرف‌شان. می‌خندید و می‌بوسیدشان. هیچ شبی آن‌قدر خوشحال نبود.

خرمشهر آزاد شده‌بود. اما او دل‌تنگ بود. خرمشهر بی‌محمد که هیچ، دنیا بی‌محمد برایش بی‌معنی بود. برای خیلی‌هاشان این‌طور بود. چند شب پیش از عملیات تأمین الاثمه محمد را دیده‌بود، آمده‌بود پیش‌شان. آنها کلاه کابویی سر محمد گذاشته‌بودند و با هم کلی کیف کرده‌بودند.

آن‌روزها کمتر هم را می‌دیدند. بعد از شکست حصر آبادان، محمد و چند نفر دیگر از فرمانده‌ها سوار هواپیما شدند که بروند تهران پیش امام^(۷) و گزارش عملیات را بدهند. هواپیما سقوط کرده‌بود. وقتی او خبر را شنید، توی سنگر تنها بود. تا فردا همان‌جا که بود ماند.

نمی‌توانست باور کند. بعد از آن هم زیاد به‌اش فکر نمی‌کرد تا خرمشهر آزاد شد. نمی‌توانست قاتی بقیه جشن آزادی بگیرد. دیگر کسی نبود که بغل بگیرد و از دل‌تنگی بیودش. اتاقک وسط حیاط، با چوب و ورقه‌های آهنی یک خانه کوچک ساخته‌بود؛ مخفیگاه رازهای کوچک بچگی. به هر کس تعارف می‌کرد بیاید خانه‌اش را ببیند، از ترس نردبان بلند نمی‌رفت.

آخر معصومه را که کوچک‌ترین دختر دایی بود، زده‌بود زیر بغل و برده‌بود بالا که خلوتش را نشان او بدهد.



حورا نعبیر شده



علی صیاد شیرازی

تولد: ۱۳۳۳، درگز مشهد

سمت: رئیس ستاد کل نیروهای مسلح

شهادت: ۷۸/۱/۱۲ ترور به دست منافقین

توی چادر زیر درخت‌های دانشکده نشستند. دست‌آش را به کمرش زد. سرتاپای علی را که دفترچه‌هاشان را باز کردند و اولین درس فرمانده را نوشتند «ما تابع مقررات هستیم. نوکر شخصی کسی نیستیم.» چقدر از فرمانده خوشش می‌آمد؛ به‌اندازه پدرش. پدرش ارتشی بود. از بچگی آرزو داشت مثل او لباس ارتش بپوشد و برود نظام. اما بزرگ‌ترها منع‌اش می‌کردند. می‌گفتند: «حیف است. تو باید مهندس شوی.» همیشه شاگرد اول بود. سال آخر از مازندران آمد تهران و دیپلم ریاضی‌اش را گرفت. اما نتوانست خودش را برای کنکور آماده کند. امتحان داد اما قبول نشد. تا جواب کنکور بیاید، برگشت مازندران و شروع کرد به درس دادن. فکر نظامی شدن از سرش نیفتاده‌بود. در امتحان دانشکده افسری قبول شد. همیشه از بودن در نظام لذت می‌برد. فکر می‌کرد آنجا جسم و فکرش رشد می‌کند. همیشه درس اول را به‌یاد داشت. حتی وقتی تیمسار شد. از اینکه سرپاها جلویش خم و راست شوند یا کفش او را واکس بزنند ناراحت می‌شد. می‌گفت: «غرور سرباز نباید بشکند.»

دست‌آش را به کمرش زد. سرتاپای علی را که خبردار ایستاده‌بود برانداز کرد و گفت: «به قیافه‌ات نمی‌خورم. نمره‌ات از همه بیشتر شده اما من در تو نمی‌بینم بتوانی ارشد شوی.» این‌ها را به تمسخر گفت. علی دوره سخت تکاوری را گذرانده‌بود. خیلی از او بزرگ‌ترها وسط کار کم آورده‌بودند. حالا می‌خواستند اعتماد به نفس او را امتحان کنند. علی همان‌طور که شق ایستاده‌بود گفت: «من دنبال ارشد شدن نیستم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.» او عاشق کارهای سخت بود. سه سال دانشکده و بعد از آن همه صبوری و تمرین‌های سخت او را دیده‌بودند. روزی ۶۰ کیلومتر پیاده‌روی و چهار پنج کیلومتر دویدن و فقط سه ساعت خواب. چندبار شده‌بود که موقع نماز، سر سجده خوابش برده‌بود.

می‌گفت: «تا سال ۵۰ هنوز دوزاری‌ام نیفتاده‌بود. خیلی کارها برای رژیم می‌کردم. حتی جاوید شاه می‌گفتم. عکس شاه را به دیوار اتاقم می‌زدم. من

یک وطن پرست شاه‌دوست بودم. البته نمازم را می‌خواندم.»

سال ۵۰ به او ماموریتی دادند. عراقی‌ها به پاسگاه ژاندارمری «نی‌خزر» در مرز بین کرمانشاه و ایلام حمله کرده‌بودند. سه تا خمپاره انداخته بودند در پاسگاه. صیادشیرازی استاد نقشه‌برداری بود. او را فرستادند از منطقه نقشه بردارد. می‌خواستند سندی باشد برای ارائه به وزارت امورخارجه. او کارش را انجام داد. با خوشحالی رفت گزارش کارش را بدهد و تشویق بشود. نقشه را جلوی سرلشگر باز کرد. سرلشگر از نقشه‌برداری و نقشه‌خوانی چیزی سرش نمی‌شد. اما خودش را از تنگ‌وتا نینداخت و هرچه از دهانش در آمد به صیاد گفت. صیاد جاخورد. دست برد و درجه ستوان یکمی‌اش را از سردوش‌هاش کند و انداخت زیر پایش و زل زد به چشم‌های سرلشگر. سرلشگر ساکت شد و با غیض از اتاق رفت بیرون. صیاد هم زد بیرون و پیاده راه افتاد توی خیابان. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد اما دوست نداشت کسی اشک‌اش را ببیند. حال عجیبی داشت. با خودش حرف‌می‌زد. حتی ترس برش داشته‌بود. به قول خودش تازه آن‌جا دوزاری‌اش جا افتاد. تازه فهمید اشتباه می‌کرده. وظیفه‌شناس بوده ولی هدف نداشته. فهمید بالاتر از این‌ها که تا به حال فکری کرده هم وجوددارد.

■ سر میز ناهار نشستند اما غذا نگرفتند. چند دانشجوی آمریکایی آمدند کنار صیاد و دوست‌اش نشستند. کنجکاو شده‌بودند چرا چند روز است این کار را می‌کنند. گفتند روزه هستند. افق را از روزنامه در آورده‌بودند و دوتایی روزه می‌گرفتند. برای تکمیل دوره آموزش توپخانه اعزام شده‌بودند آمریکا. سه‌ماهی که آن‌جا بودند خیلی پیش می‌آمد دانشجویها، صیاد را دعوت می‌کردند خانه‌شان. چند نفری جمع می‌شدند و درباره دین و اسلام و این چیزها حرف می‌زدند و بحث می‌کردند. وقتی از آمریکا برگشت روزنامه‌های مرکز نوشته‌بودند «نفر ممتاز دوره هوانشاسی بالستیک ستوان صیاد شیرازی از ایران است.»

■ فهمیده‌بود مواظب‌اش هستند. بعضی از آن‌ها دوست‌اش بودند. آمده‌بودند به خودش گفته‌بودند مامورند او را بپایند. درصفه‌ان استاد چند درس شده‌بود. آن‌روز‌ها که هنوز رسم نبود، اول هر کلاس، بالای تخته «بسم‌الله» می‌نوشت. لابه‌لای

درس از نهج‌البلاغه می‌گفت. دانش‌جوها می‌دیدند او با بقیه استادها فرق دارد. با چند نفرشان جمعی تشکیل داده‌بودند، روی تفسیر قرآن کار می‌کردند. بحث‌های سیاسی می‌کردند. با کلاه‌دوز در تهران و اقارب‌پرست در شیراز ارتباط برقرار کرده‌بود. فعالیت‌هاشان را باهم پیش می‌بردند. خانواده‌اش را هم فرستاده‌بود مازندران که اگر اتفاقی برایش بیفتد آن‌جا غریب نباشند.

■ گفت «طرح باید زودتر اجرا شود.» همه به‌هم نگاه کردند.

تا دیروز فرمانده‌ها و اعضای ستاد به نتیجه‌ای نرسیده‌بودند که هیچ، تازه می‌گفتند نیروها نمی‌توانند قدم از قدم بردارند. اما باید زودتر عملیات می‌کردند. فرصتی نبود. صیاد و رضایی باهم به یک طرح رسیده‌بودند و فکر می‌کردند می‌تواند موفق باشد. حالا صیاد آمده‌بود دستور را به فرمانده‌ها ابلاغ کند. متوسلیان گفت: «نفهمیدیم این طرح از کجا آمد؟» صیاد گفت: «این دستور است و باید اجرا شود.» خرازی و کاظمی و سرهنگ محمدزاده هم صدایشان در آمد. صیاد با تندی گفت: «فرمانده مسؤول تصمیمی است که می‌گیرد و فقط باید پیش خدا جوابگو باشد نه پیش آدم‌های دیگر.»

متوسلیان عذرخواهی کرد. بقیه هم همین‌طور و رفتند آماده شونند. اما دل توی دل صیاد نبود. اگر طرح نمی‌گرفت، بعد از آن نمی‌شد این‌طور دستور داد. شب عملیات کمی کار گره خورد. اوضاع بدی بود. تا آن‌جا که توانسته‌بود فرماندهی کرده‌بود، تا صبح. نماز صبح را خواند. حالش گرفته‌بود. همان‌جাতوی اتاق جنگ، کنار بی‌سیم، ملحفه‌ای پهن کرد و دراز کشید. چشم‌هایش گرم شد. سیدی آمده‌بود راهنمایی می‌خواست. صیاد دوید که او را راهنمایی کند. نگاه سید او را به گریه انداخت. از حق‌خودش بیدار شد. صدای تکبیر از توی بی‌سیم اتاق را پر کرده‌بود.

■ محمد، پسر تیمسار، در حیاط را باز کرد و تیمسار ماشین‌اش را از حیاط برد بیرون. ساعت ۶:۴۵ صبح روز بیست‌ویک فروردین بود. می‌خواست پسرش را برساند مدرسه و خودش برود سرکار. رفتگر آمد جلو. تیمسار شیشه ماشین را پایین کشید و به او سلام کرد. رفتگر نامه‌ای داد دست تیمسار که بخواند. صدای سه تیر محمد را که داشت در حیاط را می‌یست، کشاند طرف ماشین پدر. اما خواب مادر تعبیر شده‌بود.



عباس بابایی

تولد: ۱۳۳۹، قزوین

سمت: معاون عملیات نیروی هوایی ارتش
شهادت: ۱۳۶۶، عید قربان، هنگام عملیات پرون‌مرزی

شاه در جایگاه ایستاده بود. همه به آسمان چشم دوخته بودند. ۱۵ فروند هواپیمای F-14 با آرایشی منظم در آسمان ظاهر شدند. مانور به‌مناسبت بزرگداشت ۲۴ اسفند باید باشکوه برگزار می‌شد. صدای رادیو در برج کنترل بلند شد «وضع من عادی نیست. نمی‌توانم دسته را همراهی کنم. سیستم هیدرولیک هواپیما از کار افتاده. باید از دسته جدا شوم.» و هنوز جمله تمام نشده، هواپیما از دسته خارج شد. آرایش هواپیماها به هم خورد. این اتفاق باور کردنی نبود. فرمانده عصبانی بود، اما در صورت بروز نقص فنی تصمیم‌گیرنده خلبان است.

■ در این بین یک چیز نادیده گرفته شد. خلبان اگر می‌خواست، می‌توانست از سیستم هیدرولیک کمکی استفاده کند.

دوره‌ی تکمیلی خلبانی را در آمریکا گذرانده بود. خیلی از دانش‌جوها به او می‌خندیدند؛ «پپسی نمی‌خورد، چون کارخانه‌اش اسرائیلی است. بین خودش و هم اتاقیش پرده کشیده، چون او مشروب می‌خورد. دولا و راست می‌شود و با خودش حرف می‌زند.»

گاهی می‌زد به کوه و دشت. طبیعت جای خوبی بود برای خلوت‌هایش؛ برای او که نگاه کردن به یک سیب



روژه

ساعت‌ها مشغولش می‌کرد و با دیدن یک خوشه انگور به نماز می‌ایستاد. عکاسی هم می‌کرد و زیاد ورزش می‌کرد. یک شب کلنل باکستر، فرمانده پایگاه، دیده بود بابایی توی محوطه می‌دود. ساعت دو نصفه شب بود. علت را پرسیده بود و او گفته بود «ورزش می‌کنم که شیطان را از خودم دور کنم.» و این شده بود تیتیر یکی از خبرهای نشریه هفتگی پایگاه. باکستر او را «پسرم» صدا می‌کرد و کرده بودش کاپیتان تیم والیبال پایگاه. در مسابقات تیمی، اول شده بودند. ولی هیچ چیز مثل پرواز نبود. هواپیما که اوج می‌گرفت، دلش کنده می‌شد. آدم‌ها و خانه‌ها کوچک‌تر می‌شدند و چیزی در او پر و بال باز می‌کرد. پرواز پاسخ بی‌قراری‌هایش بود.

■ پدر می‌گفت: «پدر، تو چه کارهای؟ آن‌قدر این لباس‌ها را پوشیده‌ای آمده‌ای خانه ما که من خجالت می‌کشم از همسایه‌ها. می‌خواهی پول بدهم یک دست لباس نو بخری؟» عباس هیچی نمی‌گفت. پدر نمی‌دانست فرماندهی کل نیروی هوایی را به او پیشنهاد داده‌اند و او قبول نکرده. از بچگی سادگی را دوست داشت. پوتین می‌پوشید که دوامش بیشتر بود و لباس‌هایی که خیلی نو نبودند، می‌ترسید با نو پوشیدن، دل کسی را بشکند.

■ آمریکارفتن هم اثر نکرده بود.

خیلی‌ها نمی‌دانستند کسی که همیشه موهایش را با نمره چهار می‌زند و خیلی وقت‌ها در جمع بچه‌ها، لباس فرمش را درمی‌آورد و از پشت تا می‌کند می‌اندازد. روی دستش، اولین کسی است که اجازه پرواز با هواپیمای پیشرفته F-14 را داشته. خیلی‌ها نمی‌دانستند پاکت پولی که هر ماه به دستشان می‌رسد و آدرس فرستنده ندارد، از طرف کیست؛ حتی او که آن شب، از خانه پنجاهمتری‌اش ااثک‌کشی کرد و رفت خانه بزرگ‌تری که می‌گفتند برای شما شبانه خالی شده، نمی‌دانست تا آن شب کسی در آن خانه بوده که خودش مثل او سه فرزند دارد. فکرش را هم نمی‌کرد. خانه، خانه‌ارشدی نبود.

■ زمزمه می‌کرد، از اسماعیل و ابراهیم می‌گفت. اشعار تعزیه می‌خواند.از وقتی نوجوان بود، زیاد تعزیه‌می‌رفت.نقش‌های کوچک هم‌می‌گرفت.عیدقربان بود.قرار بودامسال حاجی بشود. تادم هواپیما رفته بود و برگشته بود. گفته بود کاری دارد که بایدانجام دهد. ساکس را گرو گذاشته بود که حتماً برود. قول داده بود عیدقربان خودش را برساند.

■ عملیات که انجام شد، موقع برگشتن هواپیما را زدند. خیلی‌ها آن روز او را در منا دیدند؛ مثل بقیه حاجی‌ها؛ محرم و سر تراشیده.

بزرگ‌دسته

■ محمد دوست داشت مستقل کار کند. از وقتی یادش می‌آمد کار کرده‌بود. شش‌ساله بود که پدرش مرد. خان روستای دره‌گرگ، زمین و خانه‌شان را صاحب شد. آنها آمدند تهران پیش مادر بزرگ تا خانه‌ای در خیابان مولوی اجاره کردند.

■ علی از قبل در تهران کار می‌کرد. محمد هم با علی رفت سرکار توی کارگاه خیاطی. هم درس می‌خواند هم کار می‌کرد، تا کلاس نهم. دبیرستان رفتن پول می‌خواست و او نتوانست برود. هفده‌سالگی با دختر خاله‌اش ازدواج کرد و شد مرد خانه.

■ سمت: فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا
شهادت: خرداد۱۳۶۲
تولد: ۱۳۳۳
روستای دره‌گرگ از توابع بروجرذ

■ چند وقت بود حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. فکر می‌کرد. کتاب می‌خواند. مسجد می‌رفت. همه اینها زیر سر حمید بود. حمید پسر همسایه‌شان بود. محمد دیگر با دل خوش نمی‌رفت سرکار. صاحب کارگاه، یهودی بود و محمد دوست نداشت برایش کار کند اما نمی‌توانست راحت تصمیم بگیرد. برای جهاز خواهرش، کلی سفته دست اوستا داشت. خداخدا می‌کرد زودتر از شش آنها خلاص شود. تا اینکه اوستا خودش عذر محمد را خواست. دیده‌بود کتاب‌های ممنوع می‌خواند و فکرهایش بین بچه‌های کارگاه جا باز کرده. مرتضی که تا دیروز عکس فلان خواننده یا هنرپیشه را می‌زد به دیوار پشت سرش، حالا یک آیه قرآن نوشته‌بود و زده‌بود جای آنها. اوستا نمی‌خواست محمد بیشتر از این مایه دردرس شود. او قبول کرد برود به شرط آنکه سفته‌ها را پس بگیرد. اوستا سفته‌ها را پس داد. علی هم با محمد آمد بیرون. چند بار کار عوض کردند تا رفتند کارگاه مبل سازی قانع و آنجا ماندند.

■ وضو گرفت و نماز خواند. اما دلش آرام نشد. بمب را جوری کار گذاشته‌بودند که فردا سر ساعت منفجر شود. همه‌چیز آماده‌بود اما او روی‌پا بند نبود. بچه‌هایم گفتند «محمد وسواسی است». از بیت امام^(ع) در قم اجازه مبارزه مسلحانه گرفته‌بودند اما او نمی‌توانست مثل بقیه این‌قدر راحت تصمیم بگیرد. گوشی تلفن را برداشت و با پاریس تماس گرفت. امام^(ع) گفته‌بود «این کار صلاح نیست». محمد زود بچه‌ها را خبر کرده‌بود و بمب را از کار انداخته‌بودند.



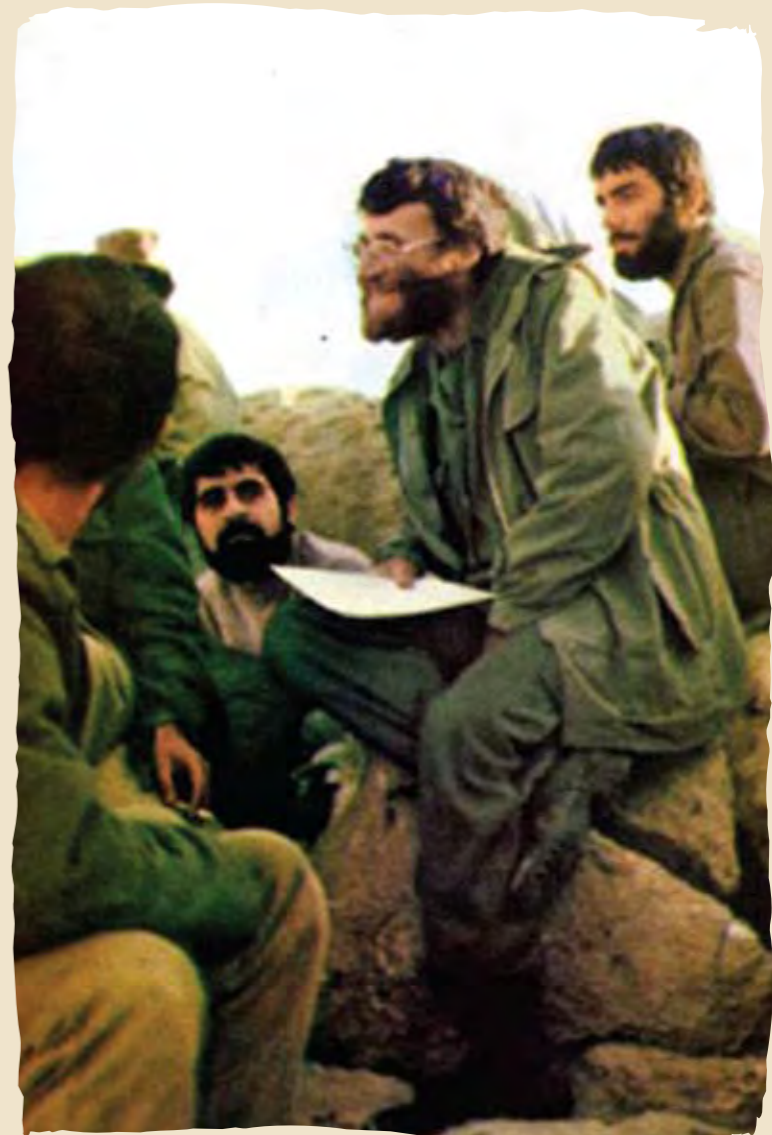
محمد بروجردی

تولد: ۱۳۳۳

روستای دره‌گرگ از توابع بروجرذ

سمت: فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا

شهادت: خرداد۱۳۶۲



بعد از آن که شنید کلاهدوز آنجا بوده و اگر بمب منفجر می‌شد او شهید می‌شد، دیگر حاضر نبود کاری را بدون اطلاع امام^(ع) انجام بدهد. عضو گروه «توحیدی صف» بود که با شش گروه دیگر «سازمان مجاهدین انقلاب» شدند. همیشه می‌گفت «از امام جلو نزنید». آن روزها که امام^(ع) عراق بود، چند بار خواسته بود برود او را ببیند. بار اول در مرز دستگیر شد. چون هنوز سربازی نرفته‌بود، بعد از شش ماه حبس فرستادندش خدمت اجباری. بعد از سربازی رفت سوریه اما نتوانست ویزا بگیرد. آنجا با امام موسی صدر و محمد منتظری آشنا شد. دو ماه همان‌جا ماند و آموزش نظامی دید و برگشت. وقتی برگشت، پسرش حسین به‌دنیا آمده بود. بالاخره رفت عراق و امام^(ع) را دید. امام^(ع) گفته بود «بعضی حرکت‌های نظامی شما درست نیست، مثل نارنجک انداختن در خودروهای گاردی شاه». بعد از آن، این کارها ممنوع شد.



اسماعیل دقایقی

تولد: ۱۳۳۳/۴/۸ بهبهان

سمت: فرمانده لشکر ۹ بدر

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۸ شلمچه

۱۶-۱۵ ساله بود که هنرستان شبانه‌روزی فنی حرفه‌ای اهواز قبول شد. هنرستان وابسته به وزارت نفت بود. صبح‌ها می‌رفت سر کلاس و توی کارگاه‌های هنرستان کار می‌کرد. شب‌ها درس‌های ریاضی دبیرستان را می‌خواند. همان‌جا توی اهواز بود که اسماعیل جور دیگری شد. زیاد کتاب می‌خواند. هر کتاب جدیدی می‌آمد، می‌گرفت. اگر می‌خواست هدیه‌ای به‌کسی بدهد، کتاب می‌داد. از اهواز که می‌آمد، برای همه بچه‌های فامیل که هم‌سن‌وسالشان بودند کتاب می‌آورد. روی خیلی‌هاشان اثر گذاشته بود. با جلال و مطهری و شریعتی آشناشان کرده بود. مادر گاهی «ملا اسماعیل» صدایش می‌کرد از بس حرف از کتاب و مکتب و مبارزه می‌زد.

اسماعیل و چند نفر از هم‌کلاس‌هایش را از سر کلاس بلند کردند و یکرست بردند بازداشتگاه. ساواک اهواز به این بچه‌های شلوغ هنرستان مشکوک شده بود.



بدر دیگر

اسماعیل و رفقایش از خوابگاه بیرون آمده بودند و خانه گرفته بودند. ساواک فهمیده بود بمب‌گذاری مجسمه شاه - هر چند چاشنی بمب دست‌سازشان عمل نکرده بود - و به هم زدن بساط سیرک که قسمتی از جشن‌های شاه بود زیر سر آنها بوده. دوماه حبس انفرادی برایشان بریدند. در این مدت ممنوع‌الملاقات بودند. از هنرستان هم اخراج شدند.

از اطلاعات آمده بودند دور پادگان را سیم‌خاردار بکشند. دقایقی نگذاشته بود. گفته بود «خودم مسئولیت همه عراقی‌ها را قبول می‌کنم». دقایقی فرمانده تیپ ۹ بدر بود. خودش آن را سر و سامان داده بود. عراقی‌هایی که از ترس صدام آمده بودند ایران، آنهايي که توبه کرده بودند و مجاهدین انقلاب عراق، افراد این تیپ بودند؛ یک تیپ از عراقی‌ها.

خیلی‌هاشان نمی‌دانستند این کسی که هر روز صبح کانتینرش را جارو می‌کند، برایشان دعای کمیل

می‌خواند، نماز را به او اقتدا می‌کنند و وقتی با آنها چای می‌خورد مثل خودشان چای را با شکر شیرین می‌کند و می‌خورد، «اخی» - برادرم - صدایشان می‌زند و حتی برایشان زن می‌گیرد، فرمانده‌شان است. تازه بعد از رفتنش فهمیدند عراقی هم نبوده. می‌گفتند «او صدر دوم ماست». وقتی شهید شد رادیو عراق اعلام کرد. حتی جشن گرفته بودند.

خودش می‌خواست برای شناسایی برود. دلش نمی‌آمد کسی را بفرستد جایی که خودش ندیده و مطمئن نیست. با یک نفر دیگر رفت. سوار موتور بودند که سروکله هواپیمای عراقی پیدا شد. پریدند توی سنگری که همان نزدیکی بود اما هواپیما سنگر را هدف گرفت و بمب را انداخت. بچه‌ها تا آخر عملیات نمی‌دانستند فرمانده شهید شده. پشت بی‌سیم مرتب اسم او را آورده بودند که بچه‌ها دلگرم بمانند.

علمدار



حسین خرازی

تولد: ۱۳۳۶، اصفهان

سمت: فرمانده لشکر امام حسین^(ع)

شهادت: ۱۳۶۵، عملیات کربلای ۵، شلمچه

برده را کنار زد: «مهمان نمی‌خواهید؟» چای بهتر از این که با فرمانده ناهار بخوری. بالای سفره جا باز کردند و خرازی، همان‌جا جلوی در، کنار سفره نشست. بشقاب‌ها پر از غذا بود و قابلمه هنوز تا نیمه پر از برنج و مرغ و سیب‌زمینی. - مگر چند نفر نیستند که این همه غذا زیاد آمده؟ - همه هستند.

- پس دست شهردار خیلی برکت داشته. - نه حاجی. برکت اعداد است. دوازده نفر را گفتیم بیست و یک نفر. آرام بود. ولی لبخند از صورتش رفته بود. نتوانست بنشیند. داد زد: «همه بیرون».

هیچی بدتر از این نیست که تو گرمای ظهر، مجبور باشی کلاغ‌پر بروی و پامرغی و سینه‌خیز. آن هم وسط ناهار. تازه پشت سر هم یکی سرت داد بزند، تیر هوایی بزند و زیر گوشت مدام بخواند: «دروغ می‌گویید. آمار اشتباه می‌دهید. آن وقت می‌خواهید برای خدا بجنگید. این را بکنید تو گوشستان، حتی اگر آرپی جی اضافه گرفتید، بدانید به جای تانک، کلاغ‌ها را می‌زنند. یادتان نرود. اینجا جبهه است.»

همه پریدند تو آب. کسی نا نداشت. به قول حاجی، ناهار امروز عرق شده بود و ریخته بود. خرازی کنار آب ایستاده بود و آستین خالی‌اش، آرام و سبک تکان می‌خورد. دو تا از بچه‌ها، یواشکی از پشت هُلش دادند وسط آب. خندید و قاتی بچه‌ها شد.

داشتیم مجروح جا به‌جا می‌کردم. از آسمان مثل باران گلوله می‌بارید. راه‌بهره مجروح بود که می‌آوردند. سیگارم را آتش زدم، گذاشتم گوشه لبم. اما هنوز دو پاک نرده، حاجی رسید. برای دور انداختن سیگار خیلی دیر شده بود؛ من را دیده بود. صاف آمد طرفم. با غیظ نگاهم کرد. گفته بود کسی توی خط سیگار نکشد و من داشتم می‌کشیدم. شانس آوردم که عجله داشت. گفت: برمی‌گردم به حسابت می‌رسم.

دل توی دلم نبود. منتظر بودم حاجی سر برسد. یک آمبولانس از سمت خط رسید. نمی‌گذاشتند کسی برود سمت آمبولانس. فهمیدم یکی از فرمانده‌هاست. این جور وقت‌ها برای حفظ روحیه بچه‌ها نمی‌گفتند کی مجروح یا شهید شده. وسوسه شدم ببینم کیست. رفتم جلو. یخ کردم. اولین باری بود که از ته دل می‌خواستم کله دویاره می‌آمد و سیلی‌ای را که بهش بدهکار بودم بهم می‌زد.